

شور جوانی

هیجان های ناگزیر

گام های اول سیاسی

زرتشت اعتماد زاده

دوره مقدماتی شروع شده است. تصمیم گرفته اند به هردانشجو ۵۰ مارک کمک هزینه بدهند. با این پنجاه مارک چه میشود کرد؟ درس اقتصاد سیاسی هم برای ما گذاشته اند همراه با تبلیغات میان تھی ضد سوسیالیستی پرفسور "براون" Braun و اظهارنظرشان در مورد "مدل" بودن جامعه "آزاد آلمان" و البته مسخره کردن کشورهای عربی که این روزها روابط خود را با آلمان غربی به خاطر کمک این دولت به اسرائیل قطع کرده اند و تئوری های رنگ و وارنگ در مورد اینکه گویا کشورهای "جهان سوم" بدون کمک "اقتصادی" کشورهای غربی نمی توانند روی پای خود بایستند. و آن پرسسوریه ای که هنگام خمیازه کشیدن دستش را جلوی دهانش نگذاشته و گفتار حکیمانه آقای پرفسور در مقابل سی دانشجو: "در جوامع متمدن رسم است که هنگام خمیازه با دست جلوی دهان را بگیریم. مگر در سوریه رسم چنین نیست؟" نگاه شرم زده این دانشجو به ما که باو خیره شده ایم و خنده بی رنگش...

تم میلرزد. از جا بلند میشوم و با عصبانیت میگویم: آقای پرفسور! شما حق دارید این یا آن دانشجو را تربیت کنید ولی حق ندارید به یک ملت و فرهنگ توهین نمائید. با خشم پایش را به زمین می کوبد و با دست در کلاس را نشانم می دهد. سکوت دانشجویان. خشمگین خارج می شوم و در راه محکم بهم می کوبم. دل آزرده ام. از پرفسور. از زخم زبانها. از دانشجویان که هیچ یک کلمه ای در دفاع از من نگفته اند. چرا یک عده می خواهند همیشه برتر باشند؟ آقایان لطف می فرمایند و ماهی پنجاه مارک به هر دانشجو میدهند که ما ساکت باشیم؟ نه. باید با بی پروائی رو در رویشان ایستاد....

".... تو میگویی که آنجا "جهنمی" است و چنان وضع "رنج آوری" داری که می خواهی از ته دل فریاد بزنی. حرفت را به آسانی قبول می کنم. شهرتتهائی است و نا آشنائی. ولی چه باید کرد؟ جز این که خودت را با محیط سازگار کنی از دستت چه ساخته است؟ تازه، جانم، برای چه آنجا رفته ای؟ مگر نه این بود که در دیار خودت درها را به رویت بسته دیدی و آنجا امکانی برایت فراهم شد که به حریم دانش راه یابی؟ آیا همین برایت مایه خشنودی نیست؟ تا زندگی بود و هست سختی و رنج هست. و من این را سعادت برای مرد میدانم که سختی ها را از پیش پای خود بردارد. نمیدانم به راه رفته چشم انداختن و خود را پس از خار و سنگلاخ در میان گل و سبزه دیدن چه لذتی دارد. و من اطمینان دارم که تو اگر خودت را و رویای آینده ات را فراموش نکنی بارها چنین لذتی را خواهی چشید. پسر جانم، ماهیچه های تن و جانت را به ورزش درآور و نیرومند باش. نمی گویم رنج نبر. بی رنج شادی زندگی یک سربوی رنگ است. ولی در رنج نمان. گله گزاری نکن. مبادا که طنین ناله ات به گوشت خوشایند گردد و از طعم شورشک خودت لذت ببری. مردانه قدم روی رنج بگذار و شادی بیآفرین. می ترسم گفته هایم رنگ و بوی تکلف بگیرد. ولی باور کن این حرف دل من است که می خواهد در دل جوان تو راهی پیدا کند. عزیزم. معلم فیزیک و شیمی و اقتصاد اگر هم آن طور که تو میگوئی مرد احمقی باشد تو زیرک باش و آنچه در او بهتر است و بدان منازد از او بگیر، یعنی آنچه می تواند به تو بیاموزد. اما متفکر بودن از این آقا و یا از مدیر مدرسه

زحمت زایدی است که به خودت می دهی. اعتنا نکن. خونسرد باش. از این گونه برخوردها در زندگی با خیلی ها داشته ای و باز خواهی داشت. مگر مدیرمدرسه تان آقای لطیفی را فراموش کرده ای؟ وقتی که انسان به علت و انگیزه کارهای مردم واقف بود خیلی آسان می تواند با ایشان کنار بیاید و ببخشد شان. با این همه تصور نکن که باید هر چیزی را از هر کسی تحمل کرد. ولی واکنش باید مرحله به مرحله باشد و در قدم اول آنچه را که شایسته مرحله نهایی است نباید به کار بست.

در مورد پنجاه مارک در ماه عیبی ندارد. از خرس موئی غنیمت است. بشرط آنکه توقعات بیجا از تو نداشته باشند. مسلما هیچ انسانی فروشی نیست و تو بیش از همه چیز انسانی و باید انسان باقی بمانی. و این رفتار تو است که باید بی سخن حتی توهم برخی خوش رقصی ها را از بین ببرد. با این همه باز می گویم اگر این پنجاه مارک کمک هزینه عمومی است و به همه دانشجویان تعلق می گیرد پذیرفتن آن مانعی ندارد و می توان یک "مرسی" هم گفت...."

حق با به آذین است. خوشحالم که بالاخره محلی پیدا شد که تقریبا بدون درد سردرس بخوانم. ولی اگر این تبلیغات ردیلانه نبود چقدر خوب میشد. این اواخر در تهران بعد از شکست در کنکور در شرایط روحی بدی قرار داشتم. تازه بازم این شانس را داشتم که به اروپا بیایم. یا چرا دورتر برویم، این شانس را داشتم که دیپلم متوسطه را بی دغدغه بگیرم. میلیون ها زردشت دیگر چکار می کنند؟ آنهایی که نه تنها پایشان به دانشگاه بلکه به دبستان نیز باز نشده است. ولی باز زردشت ناراضی است...."

".... پسرم، این را بدان که زندگی در ابتدای کار با تو مساعدت کرده است و بسیار چیزها را که دیگران از آن محروم بوده اند- و از جمله خود من که پدرت هستم- در اختیار تو گذاشته است. تصور نکن که این وامی بوده است که در حق تو داشته و جناب زردشت خان از همان اول که پا به دنیا گذاشته حسابی در بانک سرنوشت در اختیارش بوده است و حالا هم به خوشی دل دوستان دارد از اندوخته می خورد. نه، خودت را طلبکار ندان، برعکس، این همه وامی است که بر ذمه تو است و باید روزی به وجه احسن با خدمتگذاری در حق مردم و آب و خاکت پردازی. مردم را با همه کوچکی ها و بیچارگی هایشان دوست داشته باش، برای این که تو خودت هم یکی از آنهایی و هرچه داری از آنها و با آن ها داری. به کسی فخر نفروش ولی انسان و انسان بودن را مایه فخر خودت بدان. برای این که همین موجود گیج و گول و اشتباه کار و ناتوان ذره ذره، قدم به قدم، با لجابت و سماجت و با غلبه بر ترس و ناتوانی خودش و با به زنجیر کشیدن طبیعت حیوانی خودش تا به اینجا که می بینیم آمده است و به جاهائی خواهد رفت که حتی تصورش امروز برای مردم عامی و عادی مثل من (و احيانا سرکار عالی) ممکن نیست. بگذریم. منظورم این است که در عین فروتنی و خاکساری مغرور و سرفراز باش و از خودت همیشه پیش از آنچه کرده ای و بوده ای انتظار داشته باش...."

زندگی در محیط نا مانوس آلمان ادامه می یابد. ولی نه چندان شاد. در یک مناظره با یک عده از دانشجویان ایرانی و آلمانی شرکت می کنم. رئیس خوابگاه دانشجویی که یک آلمانی دست راستی است در آن میان بیش از همه هارت و پورت می کند. از کوره در میروم و با دو سه کلمه جانانه او را سر جایش می نشانم. روز بعد مرا پیش رئیس دانشگاه احضار می کنند. جلسه ای ترتیب می دهند. صحنه مثل دادگاه های نظامی تهران است. متهم از قبل محکوم است. در یک طرف رئیس دانشگاه و شورای دانشگاه و در طرف دیگر متهمین- سه دانشجوی ایرانی-، و البته دادستان همان دانشجوی دست راستی آلمانی. "ج" به علت عذر خواهیش از اتهام جدا می شود. "م" اخطار شدیدی دریافت می کند و من از زندگی در خوابگاه

دانشجویان برای همیشه محروم می شوم. درضمن به من می گویند که در صورت تکرار این مسخره بازی ها از دانشگاه نیز اخراج خواهم شد.

تصمیم خود را گرفته ام. من نمی توانم در آلمان زندگی کنم. نه پولی دارم که کرایه خانه و شهریه دانشکده را به پردازم و نه قدرتی دارم که درضمن تحصیل کار هم بکنم. تصمیم میگیرم برای تحصیل به اتحاد شوروی بروم. به سفارت شوروی در بن مراجعه می کنم و مدارک را تحویل می دهم. قول همه گونه مساعدت بمن می دهند.

"..... در زندگی بارها برایت اتفاق خواهد افتاد که تصمیم های مهم بگیری. سعی کن در خطرترین کارها خونسرد به مانی و خودت را با تلقین های خود خواهانه و خودستایانه یا دلسوزی رمانتیکی بر خود و بر سرنوشت استثنائی خود بیهوده ه هیجان نیآوری و دچار التهاب نشوی. مثلا این دعوی تو با آن آقای رئیس هایم Heimleiter تصور می کنم از یک همچو حالتی ناشی شده باشد. آخر عزیزم، برای چه تو می باید به این صورت از خوابگاه بیرون بیایی؟ گفتن این که عطای تان را به لقای تان می بخشم کار آسانی است. ولی فکر کن که در صورت بازگشت باید دوباره به سراغ همین بد لقایان بروی یا کسان و سازمان های تحصیلی نظیر همین ها. و تو اول و آخر کارت در اروپا تحصیل است نه چیز دیگر. باید با دست پر به ایران برگردی. انرژی و هوش و نیروی عقلی خودت را منحصر در این زمینه به کار بیانداز و در همه زمینه های دیگر آسوده زندگی کن و بگذار مردم هم آسوده زندگی کنند. کاری به کار هیچکس نداشته باش. آنچه برایت مهم است خودتی و آینده ات که باید پاکیزه و درخشان باشد...."

دعوتنامه ای از دانشگاه دوستی ملل بنام پاتریس لومومبا می رسد. با خوشحالی روز پانزدهم اوت ۱۹۶۵ با قطار از مرز آلمان غربی به مقصد مسکو خارج می شوم. شور و هیجانی دارم. خیالم راحت است. میدانم که هر دانشجو خارجی در مسکو ماهی ۹۰ روبل دریافت خواهد کرد و این برای یک زندگی دانشجویی بسیار مناسب است و دیگر احتیاجی به کار کردن نیست. بعلاوه خوابگاه و کتب دانشگاه مجانی است. شهریه وجود ندارد. پزشکی مجانی است. درضمن می دانم که یک سال اول برایم مشکل خواهد بود. حتی یک کلمه روسی بلد نیستم. هر چند در سفارت بمن گفته اند که یک دوره یک ساله آموزش زبان خواهیم داشت. از مرز لهستان که وارد خاک اتحاد شوروی می شویم، هیجان من به اوج خود می رسد. من اکنون در میهن لنین کبیر هستم. اولین چیزی که توجهم را جلب می کند سادگی مردم شوروی است. چهره ها شاد و حاکی از نیروست. لباس هایشان نظیف، ساده ولی گشاد است. برای من این مهم نیست. می دانم که در شوروی محتوی در درجه اول قرار دارد. خود را آزاد و سبکبار حس می کنم. خوشحالم که محیط ناسازگار آلمان غربی را ترک کرده ام. اینک اینجا می توانم حق و عدالت و انسانیت و دانش را بیابم.

"..... سه نامه کوتاه و پرالتهاب تو که پیش از مسافرت خود نوشته ای در موقع خود رسید و از آن پس دو هفته انتظار سخت بر ما گذشت تا دیروز نامه هیجدهم اوت تو را آوردند. همه بسیار خوشحال شدیم. امیدوارم همیشه شاد و تندرست و پرکار و پرثمر باشی. آنچه من از تو می خواهم جز این چیز دیگر نیست. توفیق در کار و تحصیل و پیشرفت مداومت مایه آسودگی خیال، و موجب سربلندی خودت خواهد بود. خوشبختانه تو در جایی هستی که از همه بابت غنی و پر مایه است. کشتزاری است سراسر خرمن های رسیده و پرمغز که اگر تو فقط به خوشه چینی به پردازی باز بزودی خرمنی از خودت خواهی داشت. پسرم غفلت نکن. معده نیرومند و دست و بازوی آماده داشته باش. خوراک برای یک عمر فراهم بیار. گرچه نامه ات

فقط رنگی از تاثرات دوسه روزاول اقامت را داشته و هنوز نمی توان دانست چطور با محیط سازگار خواهی شد، ولی باز مایه خوشحالی من است که اظهار رضایت کرده ای. با این همه می خواهم به تو بگویم که خشنودی و ناخشنودی خودت را تا میتوانی تابع دلخواه دیگران نکن. آزادتر و فارغ تر باش. ببین برای چه آمده ای و چه می خواهی و چه چیز در زندگی تو اهمیت بیشتری دارد. دنبال همان برو و هدف را هیچ وقت از نظر دور ندار. آشنائی و دوستی و توجه و سازگاری یا احیانا ناسازگاری همه باید در خدمت آن هدف بزرگ که معنای زندگی تو در همان خواهد بود باشد. خودت را به چیز های کم اهمیت زیاد مشغول نکن، اگر چه ظریف و خوشایند یا مزاحم و ناراحت کننده باشد، بهرحال کوچک و کم اهمیت و گذرا است.

خوب، بگذریم. از بچه های ایرانی ماینتمس می بینم راضی هستی. بسیار خوب. تجربه ای بود و اینک به قیاس آن میتوانی بهتر ببینی و تشخیص بدهی. اما همانطور که گفتم زیاد به این که دیگران چه هستند و چه برخوردی با من دارند توجه نکن. همین قدر به شناسشان و از هرکس بهترین چیزی را که در وجودش هست انتخاب کن و برای روزمبادا بگذار. با کسی هم که نمی توانی بسازی خودت را مجبور ندان. زمین وسیع است و جا برای زندگی همه پیدا می شود. نه بر کسی تحمیل شو نه بگذار کسی خودش را بهر عنوان به تو تحمیل کند. آزاد، آزاد، باش. خواه در دوستی و خواه در غیر آن، در همه حال آزاد باش و بدان که این بزرگترین و سنگین ترین باری است که انسان بردوش خود می گذارد. ولی تنها در این صورت است که می توان "خود" بود و تنها در این صورت است که آدمی بودن لذت بخش و مایه سرفرازی است...."

با اینکه نامه هایم را غیر مستقیم می فرستم و دریافت می کنم ولی برای من این نامفهوم است که این دو کشور همسایه چرا نتوانند رابطه عادی داشته باشند. به به آذین پیشنهاد می کنم که روابط تلفنی برقرار کنیم. چه میشود کرد؟ فراموش می کنم که من یکسال پیش از کشوری خارج شده ام که دهانها را بسته و دستها را به زنجیر کشیده اند.

"..... و اما ارتباط تلفنی ماهانه، عزیزم شوخی نکن و ما را با خرس به جوال نینداز. انگار پشتت خیلی باد خورده!...."

من در همسایگی ایران درس می خوانم ولی با تلخی باید قبول کنم که ارتباط من رفته رفته با ایران قطع می شود. دانشجویان ارشد می گویند که امکان برگشت به ایران وجود ندارد.

نامه هایم دیر به دیر می رسند و گاهگاهی سرپاکت ها باز است.... می شنوم که چندین بار به آذین را به خاطر اینکه برای تحصیل به مسکو رفته ام به سازمان امنیت برده اند. او را برای چه؟ اگر تقصیر هست، از من است. من خواستم با خیالی راحت درس پزشکی ام را بخوانم. همین. و تازه آقایان چرا علت این "تقصیر" را در خود ایران نمی جویند؟ آیا با ۱۰۰ هزار داوطلب کنکور و جایی در حدود ۲ هزار که قسمتی از آنها "نور دیده گان" پر می کردند جایی برای تحصیل من و امثال من وجود داشت؟

شروع هرکاری مشکل است ولی غمی ندارم. از "ب" هم اطاقی ام چیزهای زیادی را یاد می گیرم. زبان را در عرض یک سال بخوبی فرا گرفته است. او هم تحصیل در اتحاد شوروی را به بورسی که از ژاپن به او داده اند ترجیح داده است. پرفسورهای زبان واقعا دلسوزند. حتی شبها به سراغ ما می آیند و خارج از برنامه با ما کار می کنند.

".... مدت درسی دانشگاه به نظرم خیلی جالب آمد و مسلما موثر و نتیجه بخش است. در این صورت بزودی خواهی توانست به خوبی از لحاظ زبان رفع احتیاج بکنی و مطالب درسی را بی درد سر چندان بفهمی و یاد بگیری. درست توجه داشته باش که زبان را به عنوان یک افزار دقیق دست آموز خودت بکنی و تنها به مکالمه سرسری دلخوش نباشی. زبان های دیگر، انگلیسی و آلمانی هم، چه بهتر که رویش کاری کنی و کم کم بر آن هم مسلط بشوی. هر کدام از این زبان ها درهای یک تمدن و یک سنت فرهنگی را برویت باز خواهد کرد و تو درس ن و سالی هستی که می توانی از هر جا خوشه چینی کنی و کم کم گنجینه ای از آفریده های فکری آدمی فراهم بیاری. فرصت را از دست نده. بخوان، ببین، تجربه کن و نتیجه بگیر. چقدر دلم می خواهد که زردشت پنج یا ده سال دیگر را ببینم و پای صحبتش به نشینم و چیزها یاد بگیرم!

"خوب، پسر! بالت دریاچه قو را توانسته ای ببینی. کاش برای من هم همچو امکانی دست می داد! ولی فعلا تو خوش باش که ما هم به خوشی تو خوشیم. راستی، عادت به شنیدن موسیقی کلاسیک، اگر تو را از کار اساسی باز ندارد خیلی هم خوب است و می تواند به غذای معنوی ات کمک کند. ولی، مسلم می دانم، تو خودت به این نکته توجه داری که شعر و موسیقی و ساعت ها با دوستان درباره مسائل مختلف بحث و گفتگو کردن و سر آخر هم دست به قلم بردن و چیزهایی روی کاغذ آوردن هیچ نباشد مقداری وقت می گیرد و ممکن است نیروی کارتو را پراکنده کند و کم و بیش از تاثیر آن به کاهد. من جدا نمی توانم از این جا درباره کارت قضاوت کنم. خودت بهتر میدانی و نتیجه این چند هندوانه به یک دست گرفتن را بهتر می توانی ارزیابی کنی. همین قدر گفته ام و باز تکرار می کنم: هدف اصلی را از نظر دور نداشته باش. علیرغم هر چیز و هر کس به سوی مقصد و مقصود بتاز. این جوشش نیروی جوانی را که در خود حس می کنی و تا چند سالی دوام خواهد آورد به هدر نده. خودت را باز، آن کسی که آرزو داری و باید بشوی بشو...."

این اندر زها نمی توانند به کمک من بیایند. من هنوز در آسمانها پرواز می کنم. تصمیم می گیرم بشقابی را که عکس لنین روی آن حک شده است برایش بفرستم. این کاری است که سایر دانشجویان خارجی در مسکو می کنند و برایشان هیچ گونه اشکالی ندارد. من نمی توانم باور کنم که همین بشقاب ساده می تواند مدرک پرونده ای برای او بشود. نامه ای هم می نویسم در اظهار نظرهای انقلابی درباره کوبا، چین و شوروی، جوشش احساسات! این روزها بچه ها بیش از هر چیز درباره انقلاب و جنگ پارتیزانی صحبت می کنند.

".... نامه دوم نوامبر تو را دریافت کردم. مدتی هم صبر کردم که تاثیر عجیبش در من کهنه و ته نشین بشود تا بتوانم با خونسردی با تو گفتگو بکنم. من در ایران بارها برات گفته ام که در زندگی هیچ یک از شما دخالتی نمی کنم و همین قدر که بار مسئولیت زندگی و آینده تان بدوش خودتان افتاد دیگر تا پایان بردوش خودتان خواهد ماند و من یک تماشاگر (حد اعلی نگران و دلسوز) خواهم بود نه بیش و تظاهر به محبت دست و دامنگیر ریائی هم در طبیعت من نیست که بکنم و نخواهم کرد. این را می گویم و یاد آوری می کنم تا بهتر و با مقیاس درست تر بتوانی حرفت هایم را بشنوی و نتیجه بگیری. آقای عزیز نامه دوم نوامبرت به راستی خام بود و آن تحفه ای که برایم فرستاده بودی بسیار بی جا. این همه تظاهر و یقه درانی برای چیست؟ چه چیز را می خواهی به من یا به مادرت و دیگران ثابت بکنی؟ در آب آرام دریاچه در لب ساحل با احساس زمینی سفت در زیر پای خود شنا کردن و دست و پائی زدن هنری ندارد. شنا را درست یاد بگیر و بازوها را خوب قوی کن که به توانی در دریای طوفانی هم تا رسیدن فرصت رهائی خودت را روی آب نگهداری. آقای من تماشاچی خودت

نباش و هرکار هم که می کنی، هر قدر که جالب و موفق باشد، بدان که بهتر و جالبتر از آن هم برای خودت و هم برای دیگران بیشتر است. و تو هنوز در قدم های اول راهی هستی که فرسنگ ها فرسنگ با پای دیگران طی شده است. آخر هیچ میدانی که در زندگی چه کاره باید باشی؟ چرا وقت خودت را به بازی به هدر میدهی؟ درست توجه کن، می گویم به بازی، زیرا که این فعالیت ها جز معلق زدن پیش لوطی چیزی نیست. بچگانه است و بی مایه. و نتیجه اش گردن خود را شکستن است در همان یکی دو شیرین کاری اولی. در آلمان که بودی با سر و صداهای بی جا که در کافه یا درهایم با هم شاگردی ها راه میانداختی کار را به حد اخراج ازهایم کشاندی. اینجا هم که آمده ای و میدان را فراخ دیده ای داری اسب می تازی. آقا، من نمی گویم که درک مسائل روز بشر- در هرافق و هرمرزی که باشد- و احساس همدردی با ستمدیدگان بیهوده است. بهیچ وجه. از من اگر هم چنین چیزی به زبان بیارم کسی باور نخواهد کرد. زندگی من سراسر گواه است. ولی در مورد تو می گویم که ندانسته و چشم بسته های و هوئی می کنی و از تو می خواهم که کار به این سنگینی را سبک نگیری. می گویند تب تند زود عرق می آورد. می ترسم این طور که تو پیش می روی زود بسر در آبی و با برخورد به اولین مانع بزرگ و دردناک همه چیز را به یک باره از دست بدهی و رو برگردانی. آن وقت با شرمساریش که تا پایان زندگی رهایت نخواهد کرد چه می کنی؟ بارها نوشته ام و گفته ام: انتخاب در زندگی دشوارترین کارهاست. نسنجیده هیچ چیز انتخاب نکن. بدین، بدین، بشناس، بعد انتخاب کن. هرکس، هر چیز و هر اندیشه را. و درد دنیا حرف بسیار است. گوش و کن و بشنو، ولی فقط حرف دل خودت و وجدان خودت را باور کن. برای این هم کاری کن که دل و وجدانت مجال سخن گفتن بیابند. نه آنکه گفته دیگران را وا گویند کنند.

من دیگر نمی خواهم چیزی در این باره بگویم و برایم مقدور نیست که مطلب را درست به شکافم و بی پرده آنچه گفتنی دارم با تو در میان بگذارم. میان ما فاصله افتاده است و نمی توان دانست که نامحرمی در میان نیست....."

راه توده ۱۳۱ ۳۰،۰۴،۲۰۰۷